

◦ مد اجباری ◦ [۰۹:۲۶ ۰۵,۰۵,۲۰], ◦



#قسمت\_۹۱

#عقد\_اجباری

لبخندی بهش زدم :

\_ به یه شرط دیگه اذیت نمیکنم پس بهم قول بده !.

ابرویی بالا انداخت و پرسید :

\_ چه شرطی ؟

\_ اینکه دیگه حالت بد نشه !.

\_ باشه بهت قول میدم

بغلش کردم که دستش دورم حلقه شد ، چند دقیقه که

گذشت صداس بلند شد :

\_ خیلی دوستت دارم

ازش جدا شدم خیره به چشمه‌هایش شدم و با صدایی که  
بشدت گرفته شده بود گفتم :

\_ منم همینطور

ازش جدا شدم که امیرهمایون اومد کنارم ایستاد و  
خطاب بهش گفت :

\_ بهتره بری از قلبش دربیاری

\_ الان میرم پیشش

بعدش گذاشت رفت که امیرهمایون گفت :

\_ واقعا میخوای داداش باشه !؟

\_ مگه نیست !؟

\_ نه

با صدایی گرفته شده گفتم :

\_ چرا نیست ؟

\_ نمیدونم

– بین امیرهمایون من دوستش دارم دیگه نمیخوام  
باهاش بد باشم تا زندگیش خراب بشه معین حساس  
هست ، آرام بیشتر حالش بد میشه با دیدن این وضعیت  
– فکر خوبیه !



◦ مد اجباری ◦ [۰۵,۰۵,۲۰, ۴۶:۱۹]



#قسمت\_۹۲

#عقد\_اجباری

من واقعا معین رو دوست داشتم خیلی زیاد دوست  
نداشتم بهش صدمه ای برسه ، شب تموم مدت تا دیر  
وقت بیدار بودم و حسابی فکرم درگیر شده بود  
صبح زودتر از همه بیدار شدم و به کمک خدمتکار میز  
صبحانه رو آماده کردیم که صدای آرام از پشت سرم بلند  
شد :

– بهارک

به سمتش برگشتم و گفتم ؛

– جان

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :

– من و ببخش

چشمهام گرد شد

– چرا داری معذرت خواهی میکنی !؟

– بابت دیشب میدونم رفتارم خیلی زشت و زننده بود اما

اصلا من هیچ تقصیری نداشتم

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و خطاب بهش  
جوابش رو دادم :

\_ میدونم حالت بد بود درک میکنم پس نیاز نیست  
معذرت خواهی کنی

\_ من و میبخشی ؟

\_ من اصلا کینه ای ازت نداشتم آرام همین که باعث  
بشی معین خوشحال باشه واسه من بهترین شادی  
هست

به سمتم اومد من رو تو آغوشش کشید که دستم رو  
دورش حلقه کردم واقعا خیلی خوب و مهربون بود  
وقتی ازش جدا شدم خیره بهم شد و گفت :

\_ ممنون

\_ نیاز نیست تشکر کنی من میدونم چرا حالت بد شده  
بود

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد

\_ درسته



° مد اجباری ° [۰۹:۴۰ ۰۶,۰۵,۲۰], °



# قسمت\_۹۳

# عقد\_اجباری

رابطه ام با آرام دوباره خوب شده بود اما این وسط یه چیزی باعث میشد من اذیت بشم اون هم مامان بود نمیدونستم داره بهم راستش رو میگه یا نه داره دروغ میگه این اصلا مشخص نبود و همین هم داشت من رو بشدت عصبانی میکرد اصلا نمیتونستم بفهمم !.

– بهارک

با شنیدن صدای خاله به سمتش برگشتم و گفتم :

– جان

– پیشده چرا انقدر ناراحت هستی ؟

چشمهام با درد بسته شد

– چیزی نیست خاله من کاملاً خوب هست

– میدونم بخاطر مامانت حالت زیاد خوب نیست اما تو

باید بدونی که مامانت دوستت داره

– این اصلاً ممکن نیست

– یعنی چی؟!

– من فعلاً قصد ندارم در این باره اصلاً صحبت کنم حتی

شده یه ذره به وقتش مشخص میشه

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت :

– درسته

– پیشده شما دوتا خلوت کردید ؟

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم کاش  
میتونستم بهش بگم تو مامان من هستی اما افسوس که  
نمیشد

بلند شدم و گفتم :

\_ ببخشید من سرم درد میکنه برم بخوابم

\_ میخوای واست قرص بیارم ؟

خیره به چشمه‌های شدم و جوابش رو دادم :

\_ نه ممنون استراحت کنم خودش خوب میشه

بعدش رفتم سمت اتاقم واقعا نمیتونستم باهاش صحبت

کنم چون شدت حالم بد میشد

چشمهام با درد بسته شد چیکار میتونستم انجام بدم با

این وضعیت بد که داخلش قرار داشتم کاش خیلی از

مشکلات من حل میشد

\_ بهارک

خیره به امیرهمایون شدم و گفتم :



\_ بله

با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت :

\_ خوبی ؟

\_ آره



° مد اج - باری - °, [۰۷, ۰۵, ۲۰], [۱۰:۲۳



# قسمت\_ ۹۴

# عقد\_ اجباری

\_ پس چرا اومدی داخل اتاق تا مثلا استراحت کنی ؟

\_ خسته شدم از بس همش اونجا نشستیم و با دیدن  
مامان به این فکر کردم چرا من و نخواسته میخوام  
آرامش داشته باشم اما همیشه همش فکرم میره سمتش  
همین هم باعث میشه دیوونه بشم!.

\_ به من نگاه کن بینم

خیره به چشمه‌هاش شدم که لبخندی زد و گفت ؛

\_ همیشه تو زندگیت سعی داشته باش عاقل باشی و  
درست فکر کنی تا زندگیت خوب باشه

\_ یعنی چی ؟

\_ یعنی اینکه نباید همش فکرت درگیر این موضوع باشه  
باید بزاری فکرت آزاد باشه

\_ اما همیشه

\_ اتفاقا میشه اگه خودت بخوای

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و جوابش رو دادم :

\_ من خیلی زیاد میخوام اما ...

وسط حرف من پرید :

\_ من بهت کمک میکنم

چشمهام گرد شد با بهت پرسیدم :

\_ چجوری بهم کمک میکنی !؟

\_ به کارهایی که میگم دقیق فکر کن و سعی کن عمل

کنی ذهنت منحرف بشه

بلند شدم و صدایش زدم :

\_ امیرهمایون

\_ جان

\_ میتونی بهم کمک کنی ؟

متعجب پرسید :

\_ چه کمکی ؟

\_ میخوام بفهمم واقعیت داشته اینکه خانواده ام من رو

گذاشتند پرورشگاه یا نه میخوام بهم کمک کنی چون من

کم کم دارم شک میکنم به این موضوع

اولش متفکر بهم خیره شد بعدش گفت :  
\_ باشه من یه فکری دارم بهت کمک میکنم تا از شر فکر  
کردن به این قضیه خلاص بشی  
\_ ممنون  
\_ نیاز نیست تشکر کنی وظیفه ام هست  
\_ نیست !



° مداجا - باری - °, [۰۹:۵۱ ۰۸,۰۵,۲۰]



#قسمت\_۹۵

#عقد\_اجباری

به سمتم اومد خیره به چشمهام شد و گفت :  
\_ من شوهرت هستم پس نیاز نیست تشکر کنی حالا  
بریم پایین مامان همش نگرانت بود  
\_ باشه

همراه امیرهمایون از اتاق خارج شدیم رفتیم پایین ،  
مامان با دیدن من ایستاد خیره بهم شد :  
\_ حالت خوبه عزیزم ؟

\_ آره ممنون بهتر شدم  
چشمکی حواله ام کرد و با شیطنت گفت :  
\_ فقط منتظر شوهرت بودی !.

با شنیدن این حرفش احساس کردم صورتم از شدت  
خجالت گل انداخت این چه حرفی بود که داشت میزد  
آخه ، امیرهمایون خندید

\_ خانومم رو اذیت نکن خاله

– چشم

بعدش رفتیم تو حیاط پیش بقیه معین و آرام نشسته  
بودند داشتند صحبت میکردند

همین که نشستیم جفتشون ساکت شدند ، معین خیره  
بههم شد و گفت :

– مسافرت چطوره ؟

دوست داشتم بگم افتضاح چون من اصلا متوجه نمیشم  
چجوری داره میگذره ، اما به جاش لبخندی بهش زدم و  
جوابش رو دادم :

– خوبه

– میدونید آرام هم خیلی دوست داره ما واسه ماه عسل  
بریم دور دنیا

چشمهام گرد شد :

– جدی؟!

– آره ، شما کجا میرید تصمیم نگرفتید ؟

ساکت شدم اون که نمیدونست عقد ما اجباری هست و  
بعدش تموم میشه که داشت همچین چیزی میگفت ، اما  
امیر همایون خطاب بهش گفت :  
\_ یه جای بهتر قرار هست بریم !.

